

## قسمت اول

هر ساعت اندرون بجوشد خون را  
واگاهی نیست مردم بیرون را  
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست  
داند که چه درد می کشد مجنون را؟

عشاق به درگهت اسیرند بیا  
بدخویی تو بر تو نگیرند بیا  
هر جور و جفا که کرده ای معذوری  
زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب  
صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب  
مانند تو آدمی در آباد و خراب  
باشد که در آینه توان دید و در آب

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت  
درمانش تحملست و سر پیش انداخت  
یا ترک گل لعل همی باید گفت  
یا با الم خار همی باید ساخت

دل می رود و دیده نمی شاید دوخت  
چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت  
پروانه مستمند را شمع نسوخت  
آن سوخت که شمع را چنین می افروخت

روزی گفתי شبی کنم دلشادات  
وز بند غمان خود کنم آزادات  
دیدي که از آن روز چه شبها بگذشت  
وز گفته خود هیچ نیامد یادت؟

صد بار بگفتم به غلامان درت  
تا آینه دیگر نگذارند برت  
ترسم که ببینی رخ همچون قمرت  
کس باز نیاید دگر اندر نظرت

آن یار که عهد دوستاری بشکست  
می رفت و منش گرفته دامان در دست  
می گفت دگر باره به خوابم بینی  
پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

شبها گذرد که دیده نتوانم بست  
مردم همه از خواب و من از فکر تو مست  
باشد که به دست خویش خونم ریزی  
تا جان بدهم دامن مقصود به دست

هشیار سری بود ز سودای تو مست  
خوش آنکه ز روی تودلش رفت ز دست  
بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود  
ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

گر زحمت مردمان این کوی از ماست  
یا جرم ترش بودن آن روی از ماست  
فردا متغیر شود آن روی چو شیر  
مانیز برون شویم چون موی از ماست

وه وه که قیامتست این قامت راست  
باسرو نباشد این لطافت که تراست  
شاید که تو دیگر به زیارت نروی  
نامرده نگوید که قیامت برخاست

سرو از قدت اندازه بالا بردست  
بحر از دهنت لؤلؤ لالا بردست  
هر جا که بنفشه‌ای ببینم گویم  
مویی ز سرت باد به صحرا بردست

امشب که حضور یار جان افروزست  
بختم به خلاف دشمنان پیروزست  
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا  
آن شب که تو در کنار باشی روزست

آن شب که تو در کنار مایی روزست  
و آن روز که با تو می‌رود نوروزست  
دی رفت و به انتظار فردا منشین  
دریاب که حاصل حیات امروزست

گویند هوای فصل آزار خوشست  
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست  
ابریشم زیر وناله زار خوشست  
ای ییخبران اینهمه با یار خوشست

خیزم بروم چو صبر نامحتملست  
جان در قدمش کنم که آرام دلست  
و اقرار کنم برابر دشمن و دوست  
کانکس که مرا بکشت از من بحلست

آن ماه که گفתי ملک رحمانست  
این بار اگرش نگه کنی شیطانست  
رویی که چو آتش به زمستان خوش بود  
امروز چو پوستین به تابستانست

آن سست وفا که یار دل سخت منست  
شمع دگران و آتش رخت منست  
ای با همه کسی به صلح و با ما به خلاف  
جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست  
گویی به گناه مسخ گردندش پوست  
وقتی غم او بر همه دلها بودی  
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست  
هرچ آن به سر آیدم ز دست تو نکوست  
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته‌ای  
ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست

چون حال بدم در نظر دوست نکوست  
دشمن ز جفا گو ز تنم برکن پوست  
چون دشمن بیرحم فرستاده اوست  
بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست  
وان را که غم تو کشت فاضلتر ازوست  
فردای قیامت این بدان کی ماند  
کان کشته دشمنست و آن کشته دوست؟

گر دل به کسی دهند باری به تو دوست  
کت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست  
از هر که وجود صبر بتوانم کرد  
الا ز وجودت که وجودم همه اوست

گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست  
یا مغز برآیدم چو بادام از پوست  
غیرت نگذارم که نالم به کسی  
تا خلق ندانند که منظور من اوست

گویند رها کنش که یاری بدخوست  
خوبیش نیرزد به درشتی که دروست  
بالله بگذارید میان من و دوست  
نیک وبد و رنج و راحت از دوست نکوست

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست  
وین جان به لب رسیده در بند تو نیست  
گر تو دگری به جای من بگزینی  
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

با دوست چنانکه اوست می‌باید داشت  
خونابه درون پوست می‌باید داشت  
دشمن که نمی‌توانمش دید به چشم  
از بهر دل تو دوست می‌باید داشت

بگذشت و چه گویم که چه بر من بگذشت  
سیلاب محبتم ز دامن بگذشت  
دستی به دلم فرو کن ای یار عزیز  
تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت

روی تو به فال دارم ای حور نژاد  
زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد  
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت  
تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد

تو هرچه بی‌پوستی به تو زیبا گردد  
گر خام بود اطلس و دیبا گردد  
مندیش که هرکه یک نظر روی تو دید  
دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

نوروز که سیل در کمر می‌گردد  
سنگ از سر کوهسار در می‌گردد  
از چشمه چشم ما برفت اینهمه سیل  
گوی که دل تو سخت‌تر می‌گردد

کس عهد وفا چنانکه پروانه خرد  
با دوست به پایان نشنیدیم که برد  
مقراض به دشمنی سرش برمی‌داشت  
پروانه به دوستیش در پا می‌مرد

دستارچه‌ای کان بت دلبر دارد  
گر بویی ازان باد صبا بردارد  
بر مرده صد ساله اگر برگذرد  
در حال ز خاک تیره سر بردارد

گر باد ز گل حسن شب‌باش ببرد  
بلبل نه حریفست که خوابش ببرد  
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد  
عطار به وقت رفتن آتش ببرد

کس نیست که غم از دل ما داند برد  
یا چاره کار عشق بتواند برد  
گفتم که به شوخی ببرد دست از ما  
زین دست که او پیاده می‌داند برد

هر وقت که بر من آن پسر می‌گذرد  
دانی که ز شوقم چه به سر می‌گذرد؟  
گوهر سخن تلخ که خواهی فرمای  
آخر به دهان چون شکر می‌گذرد

خالی که مرا عاجز و محتال بکرد  
خطی بر رسید و دفع آن خال بکرد  
خال سیه‌ش بود که خونم می‌ریخت  
ریش آمد و رویش همه چون خال بکرد

چون بخت به تدبیر نگو نتوان کرد  
بی‌فایده سعی و گفت و گو نتوان کرد  
گفتم بروم صبر کنم یک چندی  
هم صبر برو که صبر ازو نتوان کرد

شمع ارچه به گریه جانگدازی می‌کرد  
گریه زده خنده مجازی می‌کرد  
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز  
استاده بد و زبان‌درازی می‌کرد

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد  
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد  
از ماش بسی دعا و خدمت برسان  
گویاد ز دوستان چنین خواهی کرد؟

آن دوست که آرام دل ما باشد  
گویند که زشتست بهل تا باشد  
شاید که به چشم کسی نه زیبا باشد  
تا یاری از آن من تنها باشد

آن را که جمال ماه پیکر باشد  
در هرچه نگه کند منور باشد  
آینه به دست هرکه ننماید نور  
از طلعت بی صفای او در باشد

آن را که نظر به سوی هر کسی باشد  
در دیده صاحب نظران خس باشد  
قاضی به دو شاهد بدهد فتوی شرع  
در مذهب عشق شاهی بس باشد

هر سرو که در بسیط عالم باشد  
شاید که به پیش قامت خم باشد  
از سرو بلند هرگز این چشم مدار  
بالای دراز را خرد کم باشد

گر دست تو در خون روانم باشد  
مندیش که آن دم غم جانم باشد  
گویم چه گناه از من مسکین آمد  
کو خسته شد از من غم آنم باشد

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد  
دور از تو گرش دلیست پر خون باشد  
آن کش نفسی قرار بی روی تو نیست  
اندیش که بی تو مدتی چون باشد

آهو بره را که شیر در پی باشد  
بیچاره چه اعتماد بر وی باشد؟  
این ملح در آب چند بتواند بود  
وین برف در آفتاب تا کی باشد؟

ما را به چه روی از تو صبوری باشد  
یا طاقت دوستی و دوری باشد  
جایی که درخت گل سوری باشد  
جوشیدن بلبلان ضروری باشد

مشنو که مرا از تو صبوری باشد  
یا طاقت دوستی و دوری باشد  
لیکن چه کنم گر نکنم صبر و شکیب؟  
خرسندی عاشقان ضروری باشد

آن خال حسن که دیدمی خالی شد  
وان لعبت با جمال جمالی شد  
چال زرخش که جان درو می آسود  
تا ریش برآورد سیه چالی شد

دانی که چرا بر دهنم راز آمد  
مرغ دلم از درون به پرواز آمد؟  
از من نه عجب که هاون روین تن  
از یار جفا دید و به آواز آمد

روزی نظرش بر من درویش آمد  
دیدم که معلم بداندیش آمد  
نگذاشت که آفتاب بر من تابد  
آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد  
کان شوخ دوان دوان به تعجیل آمد  
گفتم که نمی نهی رخی بر رخ من  
گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد

وقت گل و روز شادمانی آمد  
آن شد که به سرما نتوانی آمد  
رفت آنکه دلت به مهر ما گرم نبود  
سرما شد و وقت مهربانی آمد

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند  
بربود دلم ز دست و در پای افکند  
ای دیده شوخ می برد دل به کمنند  
خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند

در خرقه توبه آمدم روزی چند  
چشمم به دهان واعظ و گوش به پند  
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند  
وز یاد برفتم سخن دانشمند

گویند مرو در پی آن سرو بلند  
انگشت نمای خلق بودن تا چند؟  
بی فایده پندم مده ای دانشمند  
من چون نروم که می برندم به کمنند؟

کس با تو عدو محاربت نتواند  
زیرا که گرفتار کمنندت ماند  
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند  
نه صبر کها ز تو روی برگرداند

آنان که پربروی و شکر گفتارند  
حیفست که روی خوب پنهان دارند  
فی الجمله نقاب نیز بی فایده نیست

ان کودک لشکری که لشکر شکنند  
دایم دل ما چو قلب کافر شکنند  
محبوب که تازیانه در سر شکنند  
به زانکه ببیند و عنان بر شکنند

کس عیب نظر باختن ما نکنند  
زیرا که نظر داعی تنها نکنند  
بیکار بهیمه‌ای و کژ طبع کسی  
کو فرق میان زشت و زیبا نکنند

مجنون اگر احتمال لیلی نکنند  
شاید که به صدق عشق دعوی نکنند  
در مذهب عشق هر که جانی دارد  
روی دل ازو به هر که دنیی نکنند

آن درد ندارم که طبیبان دانند  
دردیست محبت که حبیبان دانند  
ما را غم روی آشنایی کشتست  
این حال نباید که غریبان دانند

مردان نه بهشت و رنگ و بو می‌خواهند  
یا موی خوش و روی نکو می‌خواهند  
یاری دارند مثل و مانندش نیست  
در دنیی و آخرت هم او می‌خواهند

هر چند که عیبم از قفا می‌گویند  
دشنام و دروغ و ناسزا می‌گویند  
توان به حدیث دشمن از دوست برید  
دانی چه؟ رها کنیم تا می‌گویند

با دوست به گرمابه درم خلوت بود  
وانروی گلینش گل حمام آلود  
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست؟  
گفتم به گل آفتاب نتوان اندود

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود  
نارنج زنخدان تو در مشتم بود  
دیدم که همی گزم لب شیرینش  
بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

داد طرب از عمر بده تا برود  
تا ماه برآید و ثریا برود  
ور خواب گران شود بخسبیم به صبح  
چندانکه نماز چاشت از ما برود

سودای تو از سرم به در می‌نرود  
نقشت ز برابر نظر می‌نرود  
افسوس که در پای تو ای سرو روان  
سر می‌رود و بی‌توبه سر می‌نرود

من گر سگکی زان تو باشم چه شود؟  
خاری ز گلستان تو باشم چه شود؟  
شیران جهان روبه درگاه تواند  
گر من سگ دربان تو باشم چه شود؟

چون صورت خویشتن در آینه بدید  
وان کام و دهان و لب و دندان لذید  
می گفت چنانکه می توانست شنید  
بس جان به لب آمد که بدین لب نرسید

گر تیر جفای دشمنان می آید  
دل تنگ مکن که دوست می فرماید  
بر یار ذلیل هر ملامت کاید  
چون یار عزیز می پسندد شاید

من چاکر آنم که دلی برباید  
یا دل به کسی دهد که جان آساید  
آن کس که نه عاشق و نه معشوق کیست  
در ملک خدای اگر نباشد شاید

این ریش تو سخت زود برمی آید  
گرچه نه مراد بود برمی آید  
بر آتش رخسار تو دلهای کباب  
از بس که بسوخت دود برمی آید

امشب نه بیاض روز برمی آید  
نه ناله مرغان سحر می آید  
بیدار همه شب و نظر بر سر کوه  
تا صبح کی از سنگ به در می آید

هرچند که هست عالم از خوبان پر  
شیرازی و کازرونی و دشتی و لر  
مولای منست آن عربی زاده حر  
کاخر به دهان حلو می گوید مر

بستان رخ تو گلستان آرد بار  
وصل تو حیات جاودان آرد بار  
بر خاک فکن قطره ای از آب دو لعل  
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

از هرچه کنی مرهم ریش اولیتر  
دلداري خلق هرچه بیش اولیتر  
ای دوست به دست دشمنانم مسپار  
گر می کشیم به دست خویش اولیتر

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز  
وی بی سببی گرفته پای از من باز



ای دست از آستین برون کرده به عهد  
وامروز کشیده پای در دامن باز

تا سر نکنم در سرت ای مایه ناز  
کوته نکنم ز دامنست دست نیاز  
هرچند که راهم به تو دورست و دراز  
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز  
خواهی بکشم به هجر و خواهی بنواز  
ور بگریزم ز دست ای مایه ناز  
هر جا که روم پیش تو می آیم باز

ای ماه شبافروز شبستانافروز  
خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز  
تو خود به کمال خلقت آراسته ای  
پیرایه مکن، عرق مزین، عود مسوز

یا روی به کنج خلوت آور شب و روز  
یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز  
مستوری و عاشقی به هم ناید راست  
گر پرده نخواهی که درد، دیده بدوز

رویی که نخواستم که بیند همه کس  
الا شب و روز پیش من باشد و بس  
پیوست به دیگران و از من ببرد  
یارب تو به فریاد من مسکین رس

گر بیخبران و عیبگویان از پس  
منسوب کنندم به هوی و به هوس  
آخر نه گناهیست که من کردم و بس  
منظور ملیح دوست دارد همه کس

منعم که به عیش می رود روز و شبش  
نالیدن درویش نداند سببش  
بس آب که می رود به جیحون و فرات  
در بادیه تشنگان به جان در طلبش

نونیست کشیده عارض موزونش  
و آن خال معنبر نقطی بر نونش  
نی خود دهندش چرا نگویم نقطیست  
خط دایره ای کشیده پیرامونش

گویند مرا صوابرایان به هوش  
چون دست نمی رسد به خرسندی گوش  
صبر از متعذر چه کنم گر نکنم  
گر خواهم و گر نخواهم از نرمه گوش

دوزخ باشد بهشت در پهلویش

یا همچو همای بر من افکن پر خویش  
تا بندگیت کنم به جان و سر خویش  
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش  
تا من سر خویش گیرم و کشور خویش

ای بی‌تو فراخای جهان بر ما تنگ  
ما را به تو فخرست و تو را از ما ننگ  
ما با توبه صلحیم و تو را با ما جنگ  
آخر بنگویی که دلست این یا سنگ؟

گر دست دهد دولت ایام وصال  
ور سر برود در سر سودای محال  
یک بوسه برین نیمه خالی دهمش  
از رویش و یک بوسه بران نیمه خال

خود را به مقام شیر می‌دانستم  
چون خصم آمد به روبهی مانستم  
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق  
چون واقعه افتاد بمنتوانستم

خورشید رخا من به کمند تو درم  
بارت بگشم به جان و جورت ببرم  
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم  
خود را بفروشم و مرادت بخرم

هر سروقدی که بگذرد در نظرم  
در هیأت او خیره بماند بصرم  
چون چشم ندارم که جوان کردم باز  
آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

شبهای دراز بیشتر بیدارم  
نزدیک سحر روی به بالین آرم  
می‌پندارم که دیده بی دیدن دوست  
در خواب رود، خیال می‌پندارم

از جمله بندگان منش بنده‌ترم  
وز چشم خداوندیش افکنده‌ترم  
با این همه دل بر نتوان داشت که دوست  
چندانکه مرا بیش کشد زنده‌ترم

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم  
خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم  
گر دست دهد که آستینش گیرم  
ورنه بروم بر آستانش میرم

گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم

چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم  
دل با تو خصومت آرزو می‌کنم  
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

آن دوست که دیدنش بیارید چشم  
بی‌دیدنش از دیده نیاساید چشم  
ما را ز برای دیدنش باید چشم  
ور دوست نبینی به چه کار آید چشم

آن رفته که بود دل بدو مشغولم  
وافکنده به شمشیر جفا مقتولم  
بازآمد و آن رونق پارینش نیست  
خط خوشتن آورد که من مغرولم

مندیش که سست عهد و بدپیمانم  
وز دوستیت فرار گیرد جانم  
هرچند که به خط جمال منسوخ شود  
من خط تو همچنان زنج می‌خوانم

من بنده بالای تو شمشاد تنم  
فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم  
چشم به دهان توست و گوشم به سخن  
وز عشق لبست فهم سخن می‌نگنم

هر که که نظر بر گل رویت فکنم  
خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم  
ور بی‌تو میان ارغوان و سمنم  
بنشینم و چون بنفشه سر برنگنم

آرام دل خویش نجویم چه کنم؟  
وندر طلبش به سر نپویم چه کنم؟  
گویند مرو که خون خود می‌ریزی  
مادام که در کمند اویم چه کنم؟

گفتم که دگر چشم به دلبر نکنم  
صوفی شوم و گوش به منکر نکنم  
دیدم که خلاف طبع موزون من است  
توبت کردم که توبه دیگر نکنم

من با تو سکون نگیرم و خو نکنم  
بی‌عارض گلبوی تو گل بو نکنم  
گویند فراموش کنش تا برود  
الحمد فراموش کنم و او نکنم

خیزم قد و بالای چو حورش بینم  
و آن طلعت آفتاب نورش بینم  
گر ره ندهندم که به نزدیک شوم

آخر نزنندم که ز دورش بینم

می آبی و لطف و کرم می بینم  
آسایش جان در قدمت می بینم  
و آن وقت که غایبی همت می بینم  
هر جا که نگه می کنم می بینم

چون می کشد آن طیره خورشید و مهم  
من نیز به ذل و حیف تن در ندهم  
باری دو سه بوسه بر دهانش بدهم  
وانگه بگشدد چو می کشد بر گنهم

من با دگری دست به پیمان ندهم  
دانم که نیوفتد حریف از تو به هم  
دل بر تو نهم که راحت جان منی  
ورزانه دل از تو برکنم بر که نهم؟

ما حاصل عمری به دمی بفروشیم  
صد خرمن شادی به غمی بفروشیم  
در یک دم اگر هزار جان دست دهد  
در حال به خاک قدمی بفروشیم

بگذشت بر آب چشم همچون جویم  
پنداشت کزو مرحمتی می جویم  
من قصه خویشان بدو چون گویم؟  
ترکست و به چوگان بزند چون گویم

یاران به سماع نای و نی جامه دران  
ما، دیده به جایی متحیر نگران  
عشق آن منست و لهر از آن دگران  
من چشم برین کنم شما گوش بر آن

یرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان  
تا پیش قدت چنگ زند سرو روان  
تا کی برم از دست جفای تو قلان  
نی شرع محمدست نی یاسه خان

من خاک درش به دیده خواهم رفتن  
ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن  
چون پای مگس که در عسل سخت شود  
چندانکه برانی نتواند رفتن

مه را ز فلک به طرف بام آوردن  
وز روم، کلیسیا به شام آوردن  
در وقت سحر نماز شام آوردن  
بتوان، نتوان تو را به دام آوردن

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن  
یا دوست گزین به دوستی یا دشمن  
نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست  
آسانتر ازان که بینمش با دشمن